

خدا جون سلام به روی ماهت...

داستان یک روح



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

داستان یک روح

مری داوونینگ هان
رعنا باقریان کوشکقاضی

سرشناسه: هان، مری داوینگ، ۱۹۳۷ - م. Hahn, Mary Downing.
عنوان و نام پدیدآور: داستان یک روح / مری داوینگ هان؛ مترجم رعنا باقریان کوشکقاضی.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری: ۱۹۰ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۲۱۱-۰
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
یادداشت: عنوان اصلی: Took: a ghost story, c 2015.
موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۰ م.
موضوع: American fiction -- 20th century
شناسه‌ی افزوده: باقریان کوشکقاضی، رعنا، ۱۳۷۲ - مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۶ / ۱۷۴۰۲ / الف / PS ۳۵۷۲
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۵۰۹۶۴۸۷



انتشارات پرتقال

داستان یک روح

نویسنده: مری داوینگ هان

مترجم: رعنا باقریان کوشکقاضی

ویراستار: مهرک ملک‌مرزبان

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امیر علایی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / فریبا دولت‌آبادی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۲۱۱-۰

نوبت چاپ: اول - ۹۷

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: پرسیکا

صحافی: عطف

قیمت: ۲۲۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱- ۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

آغاز

پیرزن بالای تپه ایستاده است؛ در حاشیه‌ی جنگل و پنهان از خانه‌ی روستایی پایین تپه. دو مرد و یک زن از ماشینی پیاده می‌شوند که یک طرف آن علامت مشاوران املاک جک لینگوا حک شده است. پیرزن در طول عمرش مشاور املاک‌های بسیاری دیده است. این یکی را نمی‌شناسد، اما پدرش جک لینگوی پیر را به یاد دارد و پدر پدرش، ادوارد^۱، و نفر پیش از او را و همین‌طور پیش‌تر و پیش‌تر از آن‌ها تا اولین لینگو که در این دره ساکن شد و کارش خرید و فروش خانه بود.

هر چند لینگوی جوان خبر ندارد، عمه‌جان دارد به او کمک می‌کند تا آن خانه را به زن و مرد بفروشد. این کار را با تنها روشی که بلد است انجام می‌دهد؛ مثل همیشه چیزهایی زیر لب زمزمه می‌کند، دست‌ها را این‌طرف و آن‌طرف تکان می‌دهد و با حرکت دادن دست‌هایش در هوا جادو می‌کند و پیام‌هایی می‌فرستد؛ پیام‌هایی که هوس خواستن چیزهایی را به دل آدم‌ها می‌اندازد که ارزش خواستن ندارد؛ چیزهای خطرناک، چیزهایی که از به دست آوردنشان پشیمان می‌شوند.

ممکن است بخواهید بدانید چرا عمه‌جان می‌خواهد این زن و مرد خانه را بخرند. راستش به آن‌ها اهمیت نمی‌دهد. آن‌ها نادان و احمق‌اند، اما چیزی دارند که پیرزن لازم دارد و می‌خواهد به دست بیاورد. تقریباً وقت تغییر است و آن‌ها به موقع آمده‌اند؛ درست همان‌طور که پیرزن پیش‌بینی کرده بود.

1- Jack Lingo

2- Edward

پیرزن با خودش می‌خواند: «جدید به‌جای قدیم، قوی به‌جای ضعیف، سالم به‌جای مریض، زیبا به‌جای کریه.»
وقتی زن و مرد به دنبال لینگوی جوان وارد خانه‌ی قدیمی استیس^۱ می‌شوند، عمه‌جان نیشش باز می‌شود و درحالی‌که دست‌های خشک و استخوانی‌اش را به هم می‌مالد، خودش را به جلو و عقب تاب می‌دهد. باد در دامنش می‌پیچد و رشته‌های دراز و سفید موهایش مثل شلاق به صورتش می‌خورد. روی یک پا می‌پرد و ورجه‌وورجه‌کنان می‌چرخد سمت چیزی که لای درخت‌های پشت سرش پنهان شده است. «دیگه زیاد طول نمی‌کشد پسر. از دست اون کوچولوی پیر راحت می‌شیم و یه جدیدش رو برای خودمون می‌آریم تا ادبش کنیم.»
همراه پیرزن همان‌طور مخفی می‌ماند؛ اما از خودش صدایی درمی‌آورد شبیه صدای گراز که گرسنه است؛ یک‌جور خرناس جیغ‌مانند که ممکن است خنده باشد یا چیزی کاملاً برعکس آن.

عمه‌جان به پایین چشم می‌دوزد. به خانه‌ی روستایی ویران‌شده و انبارش، به مزرعه‌ی پر از علف هرزش، به درخت‌هایی که سال‌به‌سال جلوتر می‌خزند و به خانه نزدیک‌تر می‌شوند. از روی تپه می‌تواند جای خالی توفال‌های^۲ افتاده‌ی سقف را ببیند و تخته‌های چوبی تاب‌برداشته را که پوسیده و موربانه زده است و ترک‌های روی دودکش را.

از وقتی خانواده‌ی استیس آن‌جا را ترک کرده‌اند، پنجاه سالی گذشته است. از آن زمان تاکنون کسی آن‌جا زندگی نکرده است. مردم محلی از آن‌جا دوری می‌کنند. آن‌ها بچه‌هایشان را با داستان‌هایی درباره‌ی دخترک، و دختر قبل از او، و قبل و قبل‌تر از آن‌ها تا همان دختر اول، می‌ترسانند. وحشت آن‌ها را بیرون از جنگل و دور از کلبه‌ی روی تپه‌ی بروستر^۳ نگه می‌دارد. آن بچه‌ها

1- Estes

۲- تخته‌های نازک و باریکی که به سقف اتاق می‌کوبند و روی آن کاهگل و گچ می‌مالند.

3- Brewster

همه چیز را درباره‌ی عمه‌جان و همراهش می‌دانند.

اما تازه‌واردها همیشه سروکله‌شان پیدا می‌شود؛ شهری‌هایی که هیچ‌وقت این داستان‌ها را نشنیده‌اند. اگر هم آدمی در این دره سعی کند به آن‌ها هشدار دهد، مسخره‌اش می‌کنند و می‌خندند. می‌گویند این داستان‌ها خرافات است و بی‌معنی؛ چون آن‌ها از جایی می‌آیند که چراغ‌ها کل شب روشن است. آن‌ها متوجه تاریکی و چیزهای مخفی در آن نیستند. همه‌ی این‌ها به نفع عمه‌جان است.

آن پایین، دری باز می‌شود و عمه‌جان می‌بیند که لینگوی جوان، زن و مرد را به خارج خانه هدایت می‌کند. هر چند آن‌ها آهسته صحبت می‌کنند، او تک‌تک کلماتشان را می‌شنود. آن‌ها به مشاور املاک می‌گویند که می‌خواهند آن خانه‌ی درب‌وداغان را بخرند و تعمیرش کنند و با بچه‌هایشان، یک دختر و یک پسر، آن‌جا زندگی کنند. این درست همان چیزی است که می‌خواهند؛ فرصتی برای دور شدن از زندگی گذشته‌شان و شروع زندگی جدید در روستا. تعدادی مرغ و خروس می‌خرند و یک جفت بز، شاید حتی گاو یا گوسفند. باغچه‌ای درست می‌کنند و مواد غذایی‌شان را خودشان تولید می‌کنند.

زن و مرد، خندان و ذوق‌زده، سوار ماشین مشاور املاک می‌شوند. عمه‌جان بر زمین تف می‌اندازد. احمق‌ها! به‌زودی حساب کار دستشان می‌آید.

به صدای موتور ماشین گوش می‌سپارد تا وقتی که دیگر نتواند صدایش را بشنود. بعد بشکن‌زنان دوباره ورجه‌ورجه می‌کند. «درست همون جور که پیش‌بینی کرده بودم، اوضاع داره روبه‌راه می‌شه پسرجون، اما مبادا توی کلبه حرفی بهش بزنی. اون قرار نیست چیزی بدونه تا زمانی که اتفاق بیفته.»

همراهش خُرخر می‌کند و جیغ می‌کشد. و هر دو در جنگل تاریک ناپدید می‌شوند.

تا منتظر بمانند.

یک

از فیرفیلد^۱ در ایالت کِنِتیکِت^۲ تا وودویل^۳ در ایالت ویرجینیای غربی^۴ با ماشین راه درازی بود. دو روز طول کشید و یک شب هم در مریلند^۵ ماندیم. من و خواهرم، اریکا^۶، از صندلی عقب ماشین خسته شده بودیم، از همدیگر خسته شده بودیم و از دست مامان و بابا عصبانی بودیم؛ چون باعث شده بودند خانه‌مان، مدرسه‌مان و دوستانمان را رها کنیم.

اصلاً از ما پرسیده بودند درباره‌ی اسباب‌کشی چه احساسی داریم؟ معلوم است که نه. هیچ‌وقت از آن پدر مادرهایی نبودند که از آدم بپرسند دوست داری شیر را با لیوان قرمز بخوری یا با لیوان آبی. فقط یک لیوان می‌دهند دست آدم و همین است که هست. مزه‌ی شیر که فرقی نمی‌کند؛ حالا می‌خواهد لیوان قرمز باشد یا آبی یا بنفش.

رفتن به ویرجینیای غربی مسئله‌ی خیلی مهمی بود و ما هم باید درباره‌اش نظر می‌دادیم؛ اما نه. آن‌ها ما را سپردند به یکی از همسایه‌ها، با ماشین رفتند آن‌جا، خانه‌ای باب میلشان پیدا کردند و آن را خریدند. به همین سادگی. آخر آن‌ها عاقل و بالغ‌اند، آدم‌بزرگ‌اند، پدر و مادرند. آن‌ها رئیس‌اند و تصمیم‌ها را آن‌ها می‌گیرند.

از حق نگذریم، برای این کارشان دلیل هم داشتند. بابا برای یک شرکت بزرگ کار می‌کرد و حقوق خوبی می‌گرفت. ما یک خانه‌ی بزرگ و دو ماشین بزرگ داشتیم و خیلی چیزهای بزرگ دیگر؛ چیزهای گران‌قیمت. من و

1- Fairfield

2- Conneticut

3- Woodville

4- West Virginia

5- Maryland

6- Erica

اریکا به مدرسه‌ی خصوصی می‌رفتیم. مامان سرِ کار نمی‌رفت. من و اریکا و دوستانمان را با ماشین می‌رساند به مسابقه‌ها و باشگاه‌ها و استخر باشگاه شهر. به این می‌گویند یک مادر فعال. با بابا گلف بازی می‌کردند و داشتند برای خرید قایق بادبانی برنامه‌ریزی می‌کردند.

اما بعد، بحران اقتصادی شروع شد و همان شرکت بزرگ شروع کرد آدم‌ها را از کار بیکار کردن. بابا هم یکی از آن آدم‌ها بود. فکر کرد سریع کار دیگری پیدا می‌کند، اما نکرد. یک سال گذشت. یکی از ماشین‌های بزرگمان را پس گرفتند. من و اریکا به مدرسه‌ی دولتی رفتیم. باشگاه‌رفتنمان تعطیل شده بود و دیگر کسی درباره‌ی قایق بادبانی حرف نمی‌زد.

بانک شروع کرد به نامه فرستادن. مؤسسات اعتباری زنگ می‌زدند. مامان و بابا دیگر هیچ پولی نداشتند. بانک تهدید کرد که اموالمان را توقیف می‌کند. این شد که مجبور شدیم خانه را بفروشیم. من این‌ها را درک می‌کنم، اما چرا باید به ویرجینیای غربی اسباب‌کشی می‌کردیم؟ بابا گفت چون زندگی در آن‌جا ارزان‌تر است. من و اریکا هم عاشقش می‌شویم. فضای باز زیادی دارد؛ کوه و دشت و جنگل. بابا شروع کرد به خواندن یکی از آهنگ‌های قدیمیِ جان دِنور^۱ به اسم جاده‌های ییلاقی که درباره‌ی ویرجینیای غربی بود و قسمت ویرجینیای غربی، مثل بهشت را با تأکید می‌خواند. علاوه بر این، به ما گفت که روی پلاک ماشین‌های آن‌جا نوشته‌اند وحشی و شگفت‌انگیز. به این ترتیب رسیدیم به یک بزرگراه بین ایالتی که چیزی جز کوه و جنگل برای تماشا نداشت. و اگر نظر من را بخواهید وحشی بود، اما شگفت‌انگیز نه. انگار به یک کشور خارجی سفر کرده بودیم. چطور می‌توانستم به طبیعتی که دورمان را گرفته بود عادت کنم؟

اریکا کنار من نشسته بود و با عروسکش حرف می‌زد؛ عروسکی که مامان بهش داده بود؛ نه برای تولدش یا چنین مناسبت‌هایی؛ فقط به این علت که

1- John Denver

اریکا از ترک فیرفیلد خیلی غصه‌دار بود.

اگر از من بپرسید، این یعنی جایزه دادن به رفتار بد. من هم به اندازه‌ی خواهرم ناراحت بودم، اما چون آن قدر گریه نکردم تا خوابم ببرد و افسرده توی اتاق نماندم و اعتصاب غذا نکردم، چیزی که گیرم آمد یک دوربین دوچشمی بود و کتاب راهنمای پرندگان آمریکای شمالی. بابا فکر کرده بود شاید دوست داشته باشم پرنده‌هایی را که قرار است در گردش‌هایمان ببینیم شناسایی کنم. خب شاید هم دوست داشتم؛ اما باز هم آن عروسک ده برابر گران‌تر از دوربین دوچشمی من بود. یک صندوق کوچک پر از لباس هم داشت. حتی لباس‌هایی اندازه‌ی خواهرم داخلش بود تا اریکا و عروسک بتوانند شبیه به هم لباس بپوشند. تخت‌خواب خودش را هم داشت. موی سرش هم درست مثل موی اریکا قرمز بود و به همان شکل کوتاه شده بود.

تمام مدتی که توی ماشین بودیم، اریکا با عروسک حرف می‌زد. همه‌ی لباس‌هایش را تنش می‌کرد و به عروسک می‌گفت که چقدر قشنگ است. بغلش می‌کرد و می‌بوسیدش. حتی اسمش را گذاشت اریکا کوچولو.

داشت حالم را به هم می‌زد؛ اما هر بار شکایت می‌کردم، اریکا عصبانی می‌شد و شروع می‌کردیم به دعوا کردن. بعد مامان برمی‌گشت عقب و همه‌ی تقصیرها را می‌انداخت گردن من. می‌گفت: «دست از سر خواهرت بردار دنیل!» با اریکا کوچولو داره بهش خوش می‌گذره. کتابی چیزی بخون.»

«می‌دونی که من نمی‌تونم توی ماشین چیزی بخونم. می‌خواهی حالم بد بشه و روی اون عروسک مسخره بالا بیارم؟»

بالاخره از بزرگراه بین ایالتی خارج شدیم. جاده‌ها باریک شدند و از تپه‌ها بالا رفتند و پایین آمدند. از دشت‌ها رد شدند، از کنار مزرعه‌ها گذشتند و وسط جنگل تونل درست کردند. کوه‌ها را دیدیم و رودخانه‌های خروشان را. شهرها

بیشتر از هم فاصله گرفتند و کوچک‌تر شدند. کلاً بعضی از شهرها فقط چند خانه و مغازه‌ی کنار جاده بود.

بالاخره وقتی بابا از یک جاده‌ی آسفالت‌نشده پیچید توی راه باریکه‌ای که به خانه می‌رسید، جنگل اطرافمان دیگر تاریک شد. زیر نور چراغ‌های ماشین، درخت‌ها شبیه صحنه‌ی نمایشی بود که رویشان نور انداخته باشند.

ماشین توی دست‌اندازهای راه بالا و پایین می‌رفت و من و اریکا را به سمت هم و دور از هم پرت می‌کرد. اریکا گفت: «بمون سمت خودت دنبال این قدر هم خودت رو به من و اریکا کوچولو نکوب. اصلاً خوشمون نمی‌آد.»

«برای اون عروسک مهم نیست. اون واقعی نیست.»

«هست!»

مامان گفت: «ساکت باش دنبال.»

گفتم: «تقصیر من نیست. به جای دعوا کردن من، به بابا بگو یواش‌تر رانندگی کنه.»

همان موقع از جنگل بیرون آمدیم و من برای اولین بار خانه را دیدم. ایستاده بود وسط زمینی پوشیده از چمن‌های بلند؛ در واقع، علف‌های هرز بلند. حتی توی آن تاریکی هم می‌شد فهمید خرابه است. ایوان زیر سنگینی پیچک‌هایی که از دیوار و سقف بالا رفته بود، خم شده بود. بوته‌های پرپشت و بلند، جلوی بیشتر پنجره‌های طبقه‌ی اول را پوشانده بود. حفاظ در و پنجره‌ها کجکی آویزان بود و بعضی از در و پنجره‌ها اصلاً حفاظ نداشت. شک نداشتم که خیلی وقت است آن‌جا رنگ نشده.

اریکا اولین کسی بود که حرف زد. «ترسناکه.»

بابا گفت: «کجاش ترسناکه؟»

اریکا عروسکش را محکم بغل کرد و گفت: «تاریکه. جنگل هم ترسناکه.»

هیچ خونه‌ی دیگه‌ای هم این‌جا نیست.»

مامان گفت: «تا صبح صبر کن اریکا. توی روشنائی روز جای قشنگیه. خودت می‌بینی.»

بابا اضافه کرد: «چندتا همسایه هم پایین جاده داریم.»
از خودم پرسیدم: «چقدر پایین‌تر؟ اصلاً چه جور آدم‌هایی بودند؟»
مامان و بابا از ماشین پیاده شدند و به سمت خانه رفتند. اریکا دوید تا بهشان برسد و دستش را در دست مامان گذاشت. من هم در هوایی که بوی ناآشنای جنگل می‌داد نفس می‌کشیدم و به صداهای شب گوش می‌دادم. پشت سرشان رفتم. باد شاخه‌ها را به هم می‌زد و لای علف‌ها می‌پیچید. حفاظ یکی از پنجره‌ها به دیوار خانه کوبیده شد. صدای جغدی از جنگل آمد. درست در همین لحظه، چیزی موهای روی گردنم را راست کرد. مطمئن بودم که کسی دارد نگاهمان می‌کند. رو گرداندم و به تاریکی جاده نگاه کردم. کسی را ندیدم؛ اما لرزیدم و لرزیدم برای سرما نبود.

ورود

پیرزن بالای تپه ایستاده است، در حاشیه‌ی جنگل و پنهان از خانه‌ی روستایی پایین تپه. درست همان‌جا که قبلاً ایستاده بود؛ اما حالا شبی سرد و تاریک است که با نور ماه روشن شده. هر چه اطرافش هست، بوته‌ها و شاخه‌ها، در بادی که نسیم پاییز را با خود دارد تکان می‌خورد و صدا می‌کند. اما او سرما را احساس نمی‌کند. بر چوب‌دستی‌اش تکیه می‌زند و چشم به راه می‌دوزد. به همراهش می‌گوید: «دارن می‌آن.» او خُرخر می‌کند و به بو کشیدن برگ‌های مُرده ادامه می‌دهد تا چیز خوبی برای خوردن پیدا کند.

چراغ‌های ماشین در جاده بالا و پایین می‌رود. ماشین بزرگی کنار خانه می‌ایستد. حتی در تاریکی هم هر کسی می‌تواند ببیند که آن‌جا چه ویرانه‌ی زهواردرفته‌ای است. آماده است تا با وزش اولین تندباد فرو بریزد.

درهای ماشین باز می‌شود و چراغ داخلش روشن می‌شود. پیرزن دختر را می‌بیند؛ درست همان کسی که لازم دارد. بچه که عروسکی را محکم بغل گرفته از ماشین پیاده می‌شود. پیرزن بوی ترس به مشامش می‌خورد. دختر از این خانه‌ی تاریک و قدیمی می‌ترسد. دلش نمی‌خواهد این‌جا زندگی کند. خب زیاد هم آن‌جا نمی‌ماند، مگر نه؟

اسم دختر همراه با باد از میان دشت تاریک گذشته و نزدیک پاهای پیرزن افتاده است. اریکا. ای - ریک - آه. خوشش می‌آید که اسم را این‌چوَر کش بدهد؛ به‌خصوص بخش آخر را. زمزمه می‌کند: «ای - ریک - آه، ای - ریک - آه.» اسم دختر به آرامی در هوا شناور می‌شود. مثل یک رشته ابریشم سیاه خش خش می‌کند و با باد می‌رود و خودش را به گوش دختر می‌رساند.

پیرزن می‌بیند که دختر مضطرب می‌شود و اطراف را نگاه می‌کند و به مادرش نزدیک‌تر می‌شود. پیرزن زمزمه می‌کند: «آره‌هه... این کار رو می‌کنی. ای - ریک - آه، ای - ریک - آه.»

دوباره روی یک پا می‌جهد و به همراهش می‌گوید: «وقت رفتنه پسر جون. ولی هیچ نگران نباش. به زودی می‌بینیمش. خود خودشه. اون مال ماست.»

همین که خانواده وارد خانه‌ی جدیدش می‌شود، پیرزن و رفیقش هم در دل تاریکی فرو می‌روند و راه خانه را پیش می‌گیرند.

دو

وقتی ما روی ایوان منتظر بودیم، بابا توی جیبش گشت و کلید بزرگ کهنه‌ای بیرون کشید. با کلی تلاش بالاخره توانست آن را در قفل بچرخاند. نور ماه دنبال ما به داخل آمد و سایه‌ها مان را روی زمین خاک‌گرفته‌ی خانه انداخت. روبه‌رویمان پله‌هایی بود که به طبقه‌ی دوم می‌رفت.

مامان کلید برق را زد و سایه‌ها غیب شدند. سمت راست اتاق پذیرایی خالی بود و چیزی جز شومینه نداشت. سه‌تا پنجره‌ی بلند با شیشه‌های از مُدافتاده‌ی موج‌دار، تصویر ما را که وسط حال ایستاده بودیم، کج‌ومعوج منعکس می‌کرد. انگار به سیرک آمده باشیم.

اریکا پرسید: «اسباب و اثاثیه‌مون کجاست؟»

مامان بهش گفت: «فردا می‌رسه.»

اریکا که صدایش کمی بغض داشت، پرسید: «پس قراره کجا بخوابیم؟»

بابا گفت: «یادت رفته؟ وسایل اردو رو آوردیم: کیسه‌خواب، زیرانداز، بالش

و پتو.»

«می‌شه من بغل مامان بخوابم؟»

مامان بازویش را دور اریکا حلقه کرد و او را بغل کرد. «معلومه که می‌شه.»

این‌که اریکا آن‌قدر به مامان می‌چسبید، داشت کلافه‌ام می‌کرد. زیر لب

گفتم: «تو چت شده؟ هیچ‌وقت این‌جوری رفتار نمی‌کردی.»

«هیچ‌وقت مجبور نبودم توی جنگل زندگی کنم.» چرخید سمت مامان و

گفت: «قراره تمشک وحشی بخوریم؟»

بابا گفت: «معلومه که نه عزیزم. آخه چی این فکر رو انداخت توی سرت؟»

«توی داستان‌ها گاهی این جور می‌شه.»

مامان گفت: «خب، این که داستان نیست اریکا.»

بابا اجاق گاز عتیقه‌ای را راه انداخت و مامان یک قابلمه آب رویش گذاشت تا داغ شود. وقتی آب به جوش آمد، رشته‌های نودل را داخل قابلمه انداخت و یک شیشه سس مارینارا گرم کرد.

اولین وعده‌ی غذایمان در خانه را مثل پیک‌نیک، جلوی آتش خوردیم. اریکا خودش را به مامان چسبانده بود و از غذایش به اریکا کوچولو می‌داد. غذا به صورت عروسک چسبید و اریکا با مهربانی با دستمالی پاکش کرد. بعد، همه خزیدیم توی کیسه‌خواب‌هایمان و باقی‌مانده‌ی آتش را که داشت خاکستر می‌شد، تماشا کردیم. چراغ‌ها خاموش بود و نور ماه از پنجره‌های بلند به داخل می‌تابید. صدای اریکا را می‌شنیدم که با عروسک پیچ‌پیچ می‌کرد. نیمه‌های شب بود که از خواب بیدار شدم. سرِ شام، آن قدر نوشابه خورده بودم که حالا باید می‌رفتم دستشویی. آرام از کیسه‌خوابم بیرون آمدم و بلند شدم. بابا خروپف می‌کرد، مامان مثل جنازه خوابیده بود و اریکا زیرلب و نامفهوم چیزهایی می‌گفت؛ انگار داشت خواب می‌دید.

پاورچین‌پاورچین رفتم به سمت در و یواش بازش کردم. دستشویی کردن بیرون از خانه برایم راحت‌تر از رفتن به طبقه‌ی بالا و پیدا کردن دستشویی خانه بود.

ماه می‌درخشید و ستاره‌ها بالای سرم دسته‌دسته جمع شده بودند؛ بیشتر از آن‌چه در فیرفیلد دیده بودم. کارم را که تمام کردم روی ایوان ایستادم و به انبوه تاریک جنگل که زمین‌ها را احاطه کرده بود، نگاه کردم. شب سردی بود. تا آمدم برگردم داخل خانه، صدایی از توی تاریکی بلند شد و سر جا خشکم کرد. صدای زوزه‌ای که شاید صدای پیچیدن باد بین درخت‌ها بود، اما از آن ترسناک‌تر بود؛ خیلی ترسناک‌تر. لرزیدم و برگشتم به سمت در، اما قبل از آن که پایم را داخل خانه بگذارم، پشت سرم را نگاه کردم. چیزی در حاشیه‌ی

جنگل تکان خورد. سرش که به سفیدی استخوان بود، زیر نور ماه برق زد. دوباره صدای زوزه شنیدم؛ این بار بلندتر. عقب‌عقب رفتم و سکندری خوردم و در را به هم کوبیدم و قفلش کردم.

مامان خواب‌آلوده صدایم کرد: «ذنبیل این وقت شب چرا بیداری؟»
درحالی‌که از سرما و ترس می‌لرزیدم، لغزیدم توی کیسه‌خوابم. گفتم:
«رفتم بیرون دستشویی کنم. یه چیزی توی جنگل زوزه کشید.»
مامان یواش گفت: «هیس... بابا و اریکا رو بیدار می‌کنی.»
«تو نشنیدی؟»

سرش را تکان داد: «احتمالاً جغد یا روباه بوده.»
بهش گفتم: «نه، من دیدمش. هم‌قدِ یه آدم بود و کله‌ش زیر نور ماه برق زد.»
مامان به موهایم دست کشید و گفت: «بخواب ذنبیل. چیزی اون بیرون نیست. هوا تاریکه، اومدی یه جای غریب و چشم‌هات داره گولت می‌زنه.»
بهش نزدیک‌تر شدم. شاید حق با او بود. حتماً حق با او بود. هیولاهای هیچ‌جا، به جز قصه‌ها، در جنگل پرسه نمی‌زدند. چشم‌هایم را بستم و سعی کردم آرام و عمیق نفس بکشم؛ اما وقتی داشت خوابم می‌برد که دیگر تقریباً صبح شده بود.

وقتی بیدار شدم، آفتاب خانه را پر کرده بود. همان‌طور که مامان گفته بود، هر چه در تاریکی دیده و شنیده بودم یک دلیل طبیعی داشت. صداهای دیشب به احتمال زیاد صدای حیواناتی بود که پی‌کارهای شبانه‌شان می‌رفتند و تخیل من بهشان شاخ‌وبرگ داده بود. نور ماه و سایه‌ها آدم را گول می‌زند.
قبل از آن که صبحانه را تمام کنیم، کامیون حمل بار رسید و مامان به همه‌مان یک کاری داد. اول اتاق خواب‌هایمان را انتخاب کردیم. اتاق من رو به جنگل بود. جنگل آن‌قدرها که شب قبل فکر کرده بودم، به خانه نزدیک نبود؛ اما برای دیدن گوزنی که لحظه‌ای کنار درخت‌ها می‌ایستد و بعد در سایه‌ها ناپدید می‌شود، به قدر کافی نزدیک بود. چمنزارهای کینتیکت هم پر از گوزن بود؛

اما این یکی گوزن وحشی بود و در نتیجه اصیل تر از آن‌های دیگری بود که می‌آمدند و بوته‌ها و گل‌ها و سبزی‌هایمان را که مامان می‌کاشت، می‌خوردند. اتاق اریکا آن طرف هال، روبه‌روی اتاق من بود و کنارش اتاق مامان و بابا. اتاق کنار من برای بابا رزرو شده بود. اسمش را گذاشته بود دفتر کار. انتهای هال، اتاق کوچکی بود که مامان گفت شاید اتاق خیاطی باشد یا اتاق بازی. بعد آن را برای قالی‌بافی‌اش برداشت و گفت: «جای دار قالی درست زیر پنجره‌هاست.»

کارگرها بیشتر روز را در خانه می‌گشتند و پله‌ها را بالا و پایین می‌رفتند و اسباب و وسایل را آن‌جا که مامان بهشان می‌گفت می‌گذاشتند. وقتی بالاخره سوار شدند و رفتند، مامان مأموریت بعدی‌مان را بهم‌ان داد. این‌که وسایلمان را از جعبه‌هایشان درآوریم و جمع‌وجور کنیم.

من زودتر از بقیه کارم را تمام کردم و دمِ اتاق اریکا ایستادم تا ببینم او چگونه می‌رود. لباس‌هایش کُپه شده بود روی تخت نامرتبش. جعبه‌ی اسباب‌بازی‌ها و کتاب‌هایش وسط اتاق روی زمین ولو بود؛ همان‌جا که کارگرها گذاشته بودند. هنوز چسبشان باز نشده بود. اریکا لبه‌ی پنجره، پشت به من نشسته بود. اریکا کوچولو را بغل کرده بود و آرام باهانش حرف می‌زد. «ما اصلاً این‌جا رو دوست نداریم. جای بد و ترسناکیه. مهم نیست که اون‌ها چی می‌گن. من و تو می‌دونیم اما کسی حرفمون رو باور نمی‌کنه.»

اریکا کوچولو چیزی نمی‌گفت که من بتوانم بشنوم؛ اما خواهرم خم شد و سرش را به عروسک نزدیک کرد، جوری که انگار داشت به حرفش گوش می‌داد. یواش گفت: «آره. آره.»

از این‌که بپریم وسط این گفت‌وگوی عجیب‌وغریب بدم می‌آمد؛ ولی رفتم داخل اتاق و گفتم: «مامان بهت گفت وسایلت رو مرتب کنی، اما تو هنوز شروع هم نکردی.»

اریکا ناگهان چرخید سمت من و موهای قرمزش مثل پرچم در هوا